

ماجراهای تام قد- انگشتی

(Adventures of Tom Thumb)

نویسنده :

لوگان مارشال

(Logan Marshal)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

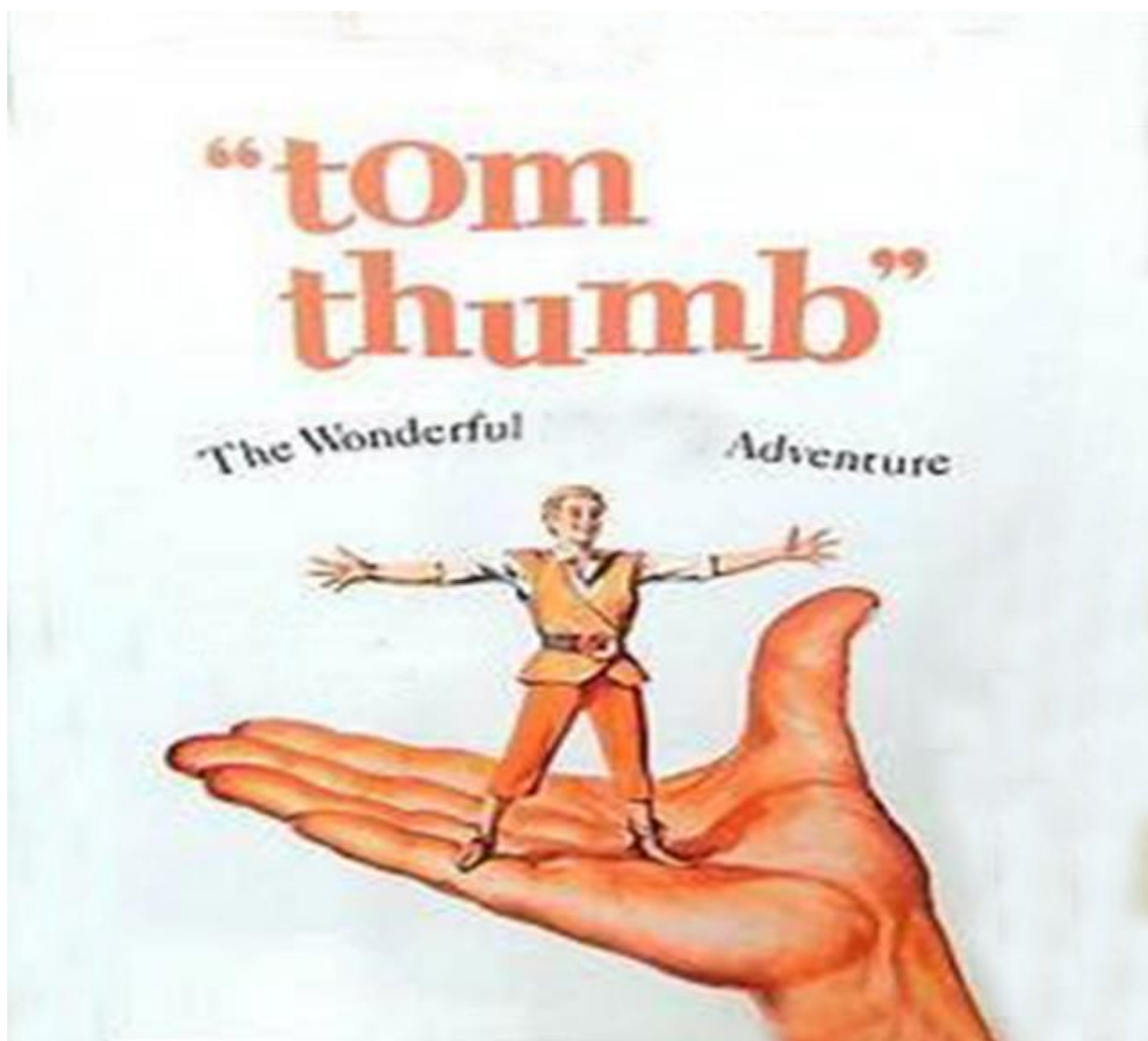
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"ماجراهای تام قد-انگشتی" اثر "لوگان مارشال"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۳۵

داستان : ماجراهای تام قد- انگشتی (Adventures of Tom Thumb)

نویسنده : لوگان مارشال (Logan Marshal)





The Secret Adventures of Tom Thumb



سال های بسیار پیش از این، هیزم شکنی با همسرش در یک کلبه کوچک که چندان از جنگل بزرگ و انبوه فاصله نداشت، زندگی می کردند.

آنها هفت فرزند داشتند، که همگی آنها را پسرها تشکیل می دادند.

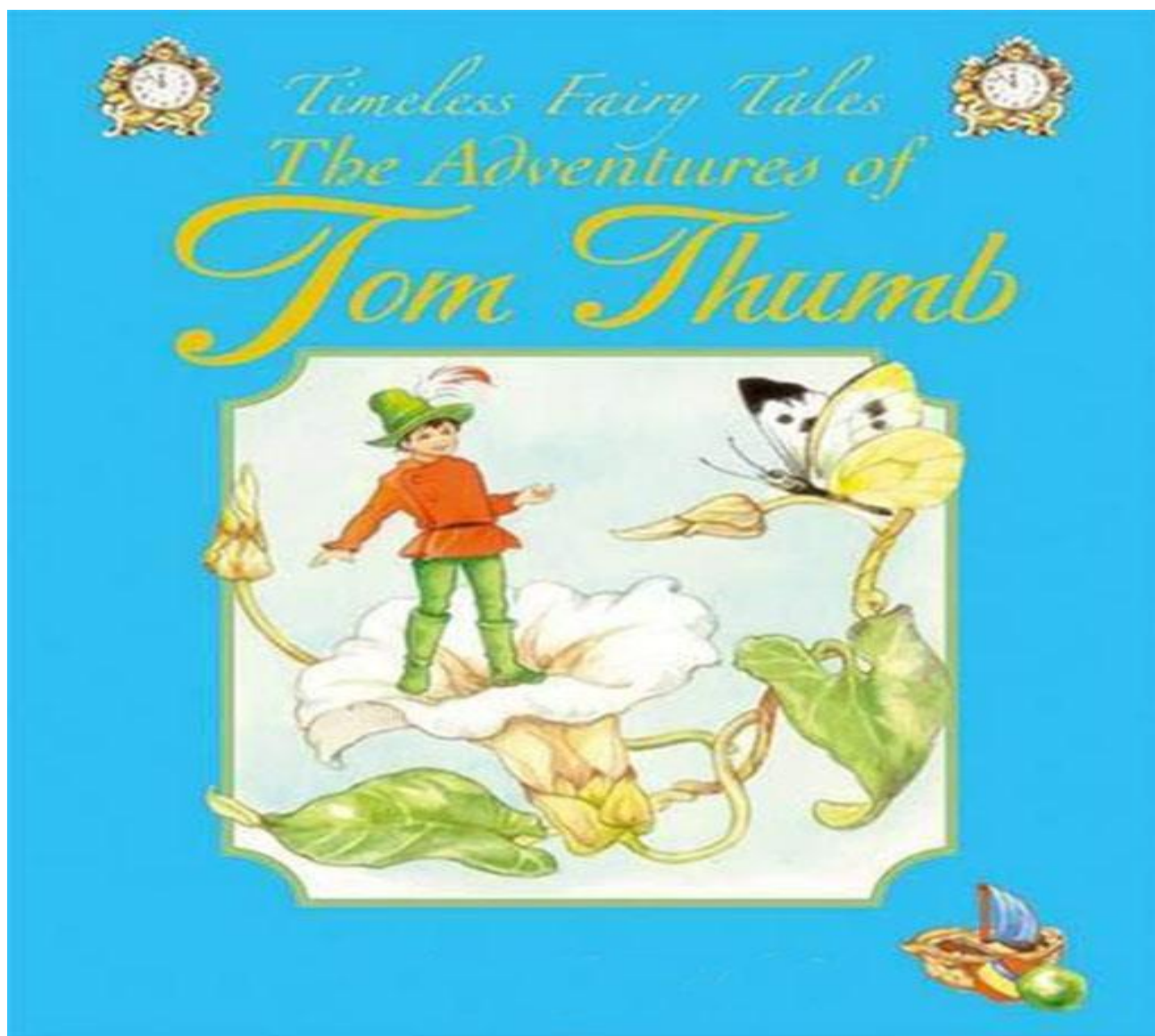
جوان ترین پسر آنها آنقدر کوچک اندام و ریزه میزه بود، که تاکنون هیچکس نظیرش را ندیده بود. او آنقدر قد و قامت کوچکتري نسبت به سایر برادرانش داشت، که وی را "تام" قد-انگشتی می نامیدند.



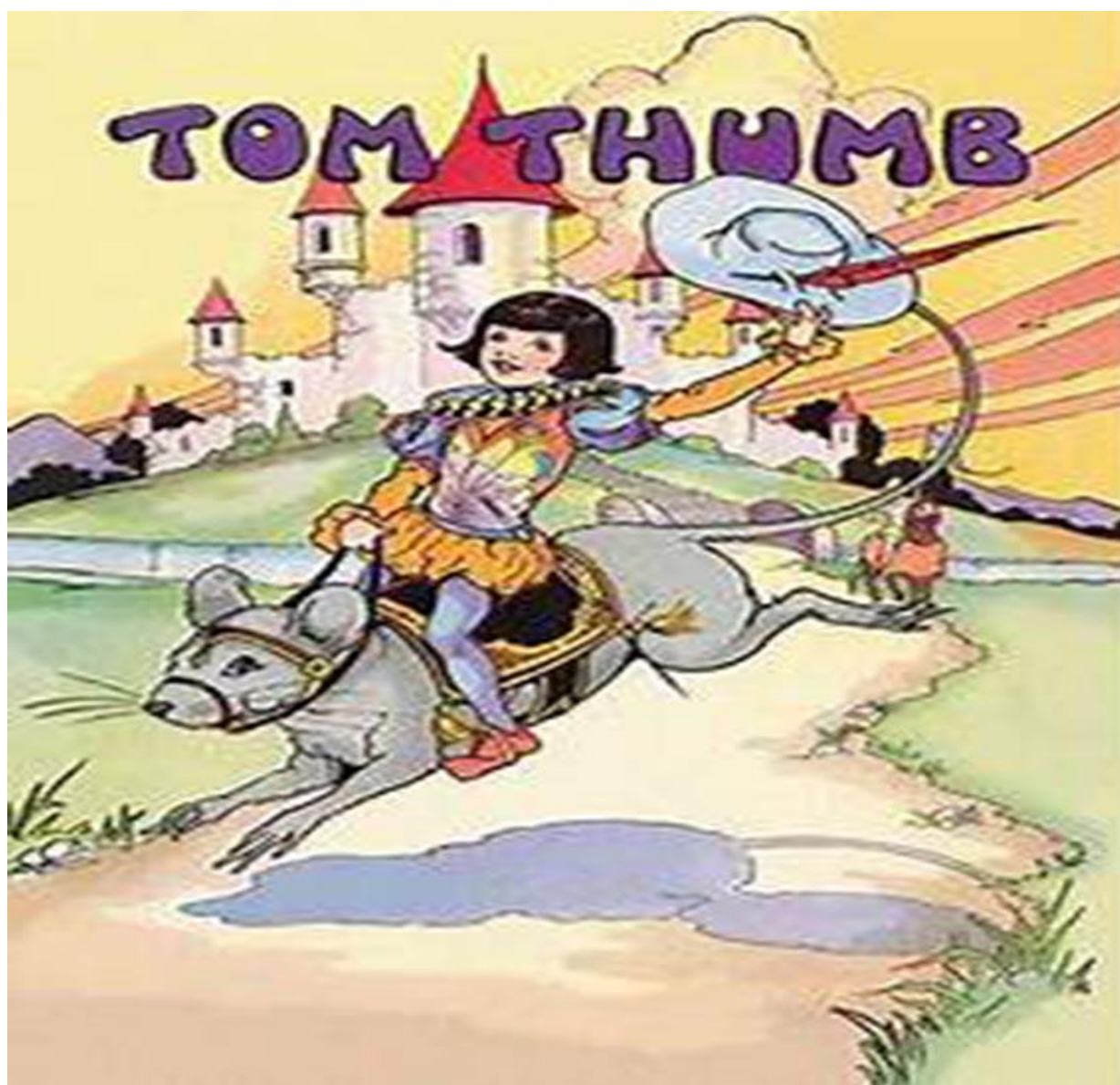


"تام" قد-انگشتی با وجودی که بسیار کوچولو بود اما از همگی برادرانش باهوش تر و زیرک تر می نمود.

قدرت شنوایی "تام" از هر کسی که تصوّر می کنید، بیشتر بود لذا به راحتی می توانست حتی صحبت های درگوشی را از فاصله پنجاه متری بشنود.



در همین زمان قحطی هولناکی در منطقه زندگی خانواده "تام" و سرزمین های همجوار آن به وقوع پیوست بنابراین اوضاع زندگی هیزم شکن و همسرش کم کم به وخامت گرائید و آنها آنچنان فقیر و بیچاره شدند، که دیگر حتی قدرت تأمین حداقل غذای پسران خودشان را هم نداشتند لذا به شدت به دنبال چاره جوئی بر آمدند. آنها به هر دری می آوردند اما دیگران نیز حال و روزی بهتر از آنها نداشتند.



اوضاع بدین منوال می گذشت و هیچ چاره ای بنظر مرد هیزم شکن نمی رسید، تا اینکه یک شب پس از آنکه تمامی پسرها به بستر رفتند و خوابیدند آنگاه مرد هیزم شکن فرصت مناسبی پیدا کرد و پس از آنکه آه عمیقی کشید، به زنش گفت:

همسر عزیزم، ما دیگر بیش از این قادر به تأمین غذای فرزندان دلبندمان نیستیم و خودتان شاهد هستید که آنها آنچنان از گرسنگی رنج می برند، که ما قادر به تحمل چنین وضعیتی نمی باشیم. بنابراین بهتر می دانم که فردا صبح همگی آنها را به داخل جنگل ببریم و در انبوه ترین و دور افتاده ترین بخش جنگل به حال خودشان رها سازیم بطوریکه هیچگاه دیگر نتوانند راه بازگشت به خانه را بیابند و دوباره به این خانه فقر و بدبختی بازگردند.

همسر مرد هیزم شکن با شنیدن حرف های رنج آور و نومیدانه شوهرش به تلخی گریست زیرا فکر می کرد که بدین ترتیب همگی پسرانش در جنگل انبوه توسط حیوانات درنده و یا از شدت گرسنگی هلاک خواهند اما به هر حال او نیز پس از دقایقی با نقشه شوهرش موافقت کرد زیرا فکر می کرد که چنین سرنوشتی بسیار بهتر از آن است که همگی آنان در جلوی چشمان پدر و مادر فقیرشان به صورت تدریجی و زجرآوری در اثر گرسنگی تسلیم مرگ گردند.

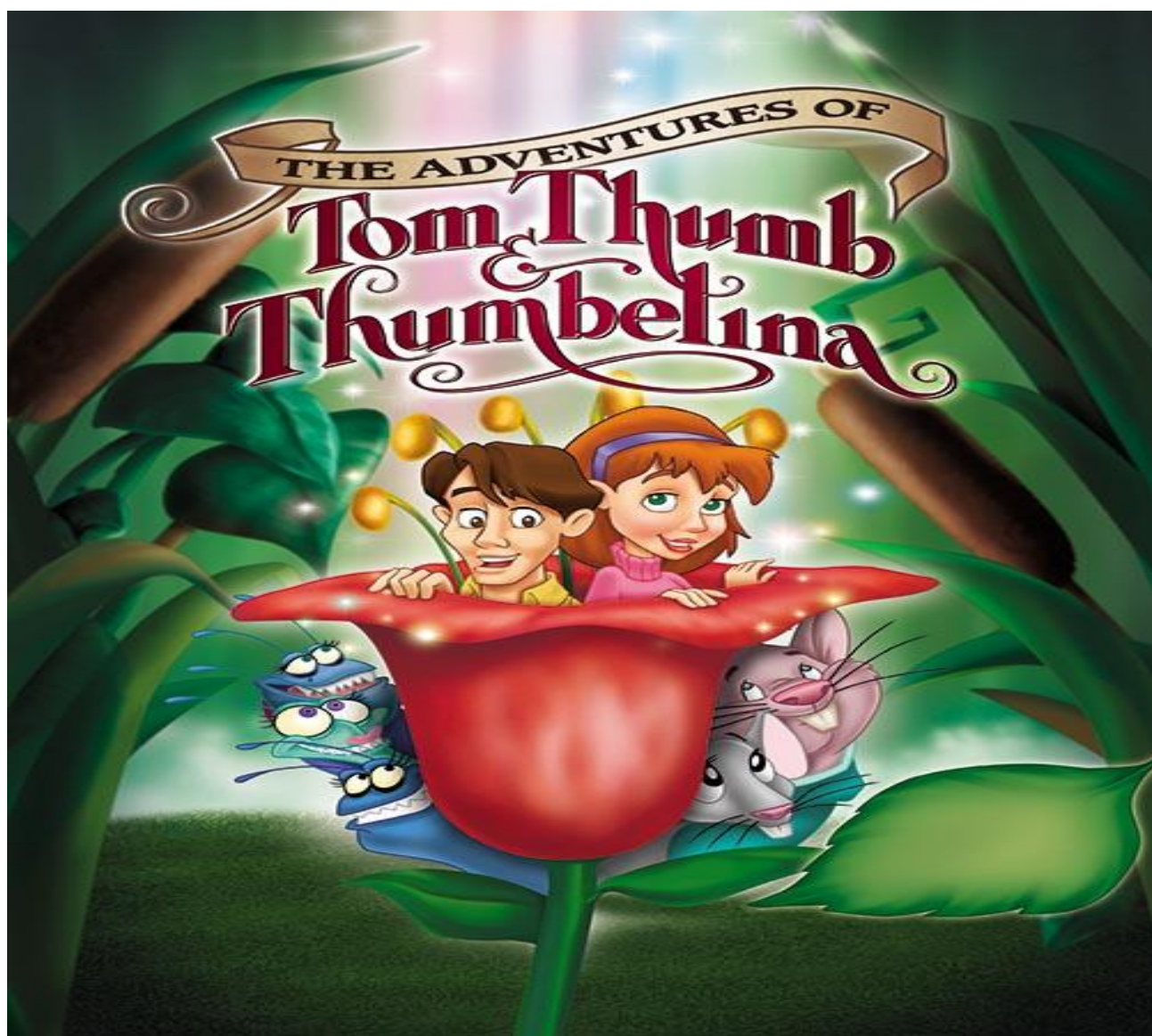
در همین زمان "تام" قد-انگشتی که از خواب بیدار شده بود، توانست با گوش های حساس خود تمام حرف هایی را که بین پدر و مادرش رد و بدل می شدند، بطور کامل بشنود. او پس از آن مدتی را همچنان بیدار ماند و در این اندیشه فرو رفت، که چه کاری می تواند انجام بدهد.

"تام" آنگاه یواشکی از رختخوابش بیرون آمد و از خانه خارج شد. او به کنار رودخانه ای که از حاشیه جنگل می گذشت، رفت و جیب های خودش را از شن های درشت و سفید رنگ حاشیه رودخانه انباشت.

صبح روز بعد فرا رسید و والدین تمامی پسر بچه ها را فرا خواندند. آنها پس از آنکه به هر کدام از پسر بچه ها یک قرص نان دادند آنگاه همگی آنها را به طرف جنگل بزرگ بردند. "تام" قد-انگشتی حتی یک کلمه در مورد آنچه شب قبل از زبان پدر و مادرش شنیده بود، با برادرانش گفتگو نکرد. او در حالیکه سلانه سلانه به دنبال والدین و برادرانش بسوی اعماق جنگل انبوه می رفت، هر چند قدم به چند قدم یکی از سنگریزه های سفید جیبش را در مسیر می انداخت، تا بعداً بتوانند از این طریق مجدداً به خانه برگردند. زمانی که همگی اعضای خانواده به عمیق ترین و انبوه ترین قسمت جنگل بزرگ رسیدند آنگاه پدر و مادر به بچه هایشان گفتند، که در همانجا منتظر آنها بمانند تا پدر و مادر بزودی پس از آنکه به اندازه کافی هیزم جمع آوری کردند، برای بازگشت به خانه به نزد آنان برگردند.

پدر و مادر خیلی زود پس از آنکه از دیدرس پسر بچه ها دور شدند، مسیرشان را به سمت خانه تغییر دادند و به اتفاق به خانه بازگشتند. ساعاتی گذشت و هوا کم کم به تاریکی گرائید. بچه ها تدریجاً به این فکر افتادند که شاید در وسط جنگل رها شده اند و یا پدر و مادرشان آنها را فراموش کرده اند لذا دچار ترس و دلهره شدیدی گردیدند و با صدای بلند شروع به فریاد زدن و گریه کردن نمودند. بچه ها مرتباً ندبه و زاری می کردند، تا شاید کسی به فریاد آنها برسد اما در آن نقطه دور افتاده از جنگل انبوه هیچ یاور و فریادرسی یافت نمی شد.

در این میان "تام" قد-انگشتی کاملاً ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بود و اصلاً گریه و زاری نمی کرد. او ناگهان از جا برخاست و به دلداری سایرین پرداخت و به آنها گفت: برادران من، گریه و زاری نکنید. شما بهتر است تا بر آمدن قرص ماه صبر کنید زیرا با روشن شده هوا می توانیم همگی از همان راهی که صبح امروز به اینجا آمده ایم، مجدداً به خانه برگردیم.



اندکی بعد زمانی که به نیمه شب نزدیک شدند آنگاه قرص نقره ای ماه از پس ابرها بیرون آمد و همه جا را روشن کرد. نور ماه همچنان که بر همه اشیاء داخل جنگل انبوه می تابید، باعث شد که دانه های درشت و سفید رنگ شن های سفیدی که "تام" صبح همان روز در مسیر ریخته بود، قابل تشخیص گردند.

بدین ترتیب "تام" قد-انگشتی و برادرانش با تعقیب دانه های شن سفید رنگ توانستند مسیر خانه را بیابند و ساعتی بعد خودشان را به خانه پدر و مادرشان برسانند.



"تام" و برادرانش ابتدا از وارد شدن به داخل خانه هراس داشتند لذا ساکت و آرام در بیرون خانه مخفی شدند و منتظر ماندند که پدر و مادرشان چه چیزهایی در مورد آنها به همدیگر می گویند.

ماجرای پدر و مادر بچه ها بگونه ای دیگر گذشته بود زیرا آنها زمانی که به خانه کوچک خودشان رسیدند، ناگهان با مرد ثروتمندی که راهش را در مسیر عبور از جنگل بزرگ گم کرده و از همراهانش جدا مانده بود، برخوردند.

مرد ثروتمند وقتی که وضعیت فقیرانه آنها را مشاهده کرد و از ماجرای آن روز آنها با خبر گردید، بسیار متأثر شد و دلش به رحم آمد لذا مقداری پول نقد از جیبش خارج کرد و به مادر خانواده داد. مرد ثروتمند ادعا نمود که این پول ها در حقیقت مزد کارهایی هستند که مرد هیزم شکن مدت ها قبل برایش انجام داده ولیکن او تاکنون این موضوع را فراموش کرده بود و اینک به ناگهان به یاد آورده است.

زن با دریافت سکه ها فوراً از خانه خارج شد و به بازار دهکده رفت. او با بخشی از پول ها مقداری گوشت و نان خریداری کرد و به خانه برگشت تا با همراهی همسرش غذای لذیذی تهیه نمایند.

مادر که نمی توانست پسرهای کوچکش را فراموش نماید درحالیکه در کنار سفره غذا می نشست، با گریه به شوهرش گفت:

افسوس، اینک نمی دانم که بچه هایم در کجا هستند؟

آنها اگر اکنون در اینجا حضور داشتند، می توانستند در کنارمان بر سر سفره غذا بنشینند و از این غذاهای لذیذ بهره مند گردند.

پسر بچه ها که همچنان در بیرون خانه پنهان شده و در انتظار چنین فرصتی مانده بودند، پس از اینکه حرف های مادرشان را شنیدند، فوراً از مخفیگاه خودشان خارج شدند و یکصدا با شادمانی گفتند:

مادر عزیز، ما همگی اینجا هستیم.

مادر فوراً از جا برخاست و درب خانه را برای آنها گشود و اجازه داد تا همگی آنها به داخل بیایند. او آنگاه تک تک آنها را در آغوش گرفت و به دفعات بوسید و بر سر سفره غذا نشاند.

پدر و مادر از اینکه همگی بچه ها صحیح و سالم به خانه بازگشته اند و اکنون در کنار همدیگر هستند، بسیار خوشحال و مسرور شدند اما بزودی تمامی سکه هائی که از مرد ثروتمند به دست آنها رسیده بود، خرج شدند و آنها در اندک زمانی پس از آن خودشان را در شرایطی بسیار دشوارتر از وضعیت وخیم پیشین یافتند.

پدر و مادر بار دیگر به مشورت با همدیگر پرداختند و عاقبت به توافق رسیدند که بیش از این قادر به نگهداری بچه هایشان نیستند و بهتر است آنها را همچون دفعه قبل به بخش های عمیق و دور افتاده جنگل بزرگ ببرند و در آنجا رها سازند.

از قضا این دفعه نیز "تام" قد-انگشتی که از شدت گرسنگی خوابش نمی برد، توانست با گوش های تیز خودش از تمامی حرف ها و تصمیمات والدینش آگاه گردد و لاجرم به فکر چاره اندیشی باشد.

"تام" قد-انگشتی سریعاً تصمیم خودش را گرفت. او فکر می کرد که چاره این کار بسیار آسان است و فقط باید همچون دفعه قبل عمل نماید و برای جمع آوری دانه های درشت شن سفید به کنار رودخانه جنگلی برود.

"تام" قد-انگشتی صبح خیلی زود از خواب برخاست. او قصد داشت که برای جمع آوری مقداری دانه های شن درشت سفید رنگ به ساحل رودخانه حاشیه جنگل برود اما بزودی فهمید که در محاسباتش اشتباه کرده است و این موضوع باعث ترس و وحشت وی گردید. "تام" قد-انگشتی که برای خارج شدن دزدکی از خانه اقدام کرده بود، ناگهان برخلاف انتظارش با قفل بودن درب خانه مواجه گردید.

اینک "تام" کاملاً احساس شکست و درماندگی می کرد و نمی دانست که چگونه باید از این ماجرا موفق خارج شوند.

لحظات به کندی گذشتند و مادر همگی آنها را از خواب بیدار کرد و برای صرف صبحانه فرا خواند.

مادر آنگاه به هر کدام از بچه ها قطعه ای نان داد، تا بخورند.

"تام" که تمامی هوش و حواسش به پیدا کردن راه حلی برای نجات جان خودشان معطوف بود، ناگهان فکری به خاطرش رسید. او بنابراین از خوردن نان سهمیه خودش خودداری کرد ولیکن بطور پنهانی آن را به تکه های بسیار کوچکی به اندازه دانه های شن درشت در آورد و در جیب خودش گذاشت، تا همچون دانه های شن در مسیر رفتن به داخل جنگل بر زمین بیندازد و راه بازگشت به خانه را مشخص سازد.

لحظاتی بعد خوردن صبحانه به پایان رسید و پدر و مادر تمامی پسر بچه ها را به سمت عمیق ترین و دور افتاده ترین منطقه جنگل بزرگ هدایت کردند و سپس آنها را با وعده بازگشت سریع در آنجا گذاشتند و خودشان سریعاً به خانه مراجعت نمودند.

"تام" قد-انگشتی همچون دفعه قبل به دلداری برادرانش که از عدم بازگشت والدین بسیار ترسیده و نگران شده بودند، پرداخت اما وقتی که قرص ماه نقره ای بالا آمد و از فراز آسمان بر سراسر جنگل تابیدن گرفت و آنگاه "تام" و برادرانش در جستجوی تکه های نان که صبح همان روز بر روی زمین انداخته شده بودند، به هر سمت سرک کشیدند اما هیچیک از آنها را نیافتند.

انگار تمامی تکه های نان توسط پرندگان کوچک جنگلی از سطح مسیر حرکت آنها برچیده و خورده شده بودند.

بدین ترتیب مشخص بود که بچه ها واقعاً در جنگل بزرگ گم شده اند و هیچ طریقی برای بازگشت به خانه پدرشان نمی شناسند.

"تام" قد-انگشتی از پا ننشست و اعتماد بنفس خودش را از دست نداد لذا به فکر پیدا کردن راه چاره دیگری افتاد.



"تام" لحظاتی در مورد این مشکل اندیشید و سرانجام راه چاره ای به نظرش رسید. او تصمیم گرفت که خودش را به نوک بلندترین درخت آن منطقه از جنگل بزرگ برساند و با دقت به اطراف بنگرد، تا اینکه بتواند نشانه ای آشنا برای بازگشتن به خانه پدری بیابد.

"تام" درخت بسیار بلندی را در همان اطراف انتخاب کرد و با زحمت بسیار زیادی توانست خودش را به بلندترین نقطه بالای آن برساند. او سپس با دقت به هر سو نگریست و با کمی دقت توانست کورسوی نوری را در فاصله نسبتاً دوری تشخیص بدهد.

"تام" قد-انگشتی فوراً از درخت بلند پائین آمد و برادرانش را به سمت آن روشنائی هدایت کرد.



پسر بچه ها پس از مسافتی نسبتاً طولانی که در لابلای درختان انبوه جنگل طی کردند، به یک خانه بزرگ رسیدند، که اطرافش را دیوارهای بلندی احاطه کرده بودند.

پسر بچه ها درب خانه را به صدا در آوردند و لحظاتی بعد پیرزنی خوش سیما درب خانه را به روی آنها گشود.

"تام" قد-انگشتی به پیرزن گفت که آنها بچه های فقیر و درمانده ای هستند که اینک در اوج بیچارگی در داخل جنگل انبوه گم شده اند و قادر به پیدا کردن مسیر بازگشت به خانه نیستند.

"تام" از پیرزن خواهش کرد که اجازه بدهد تا همگی آنها شب را در خانه وی بگذرانند و تا صبح در آنجا بمانند.

پیرزن به پسرها گفت:

افسوس، بچه های بیچاره من، شما آگاه نیستید که به کجا آمده اید.

اینجا در واقع به یک غول وحشتناک تعلق دارد و او کسی است که عمده غذایش را پسر بچه ها و دختر بچه هایی تشکیل می دهند، که غالباً در جنگل انبوه و حوالی آن گم می شوند.

"تام" قد-انگشتی پاسخ داد:

خانم عزیز، اینک ما چه کاری باید انجام بدهیم؟

اگر ما به داخل جنگل انبوه برویم، بی گمان توسط جانوران خطرناک و درنده تکه تکه خواهیم شد. بنابراین ترجیح می دهیم که در اینجا بمانیم و توسط غول خورده شویم.

همسر غول از وضعیت وخیم پسر بچه ها بسیار متأثر شد و دلش به رحم آمد لذا به این فکر افتاد، که شاید بتواند برای یک شب آنها را از شوهرش پنهان نماید.

پیرزن با این افکار خیرخواهانه به پسر بچه ها اجازه داد، تا همگی به داخل خانه بروند.

پیرزن سپس پسر بچه ها را به کنار آتش اجاق برد، تا خودشان را گرم و خشک کنند.

او آنگاه به آشپزخانه رفت و مقداری غذا برای آنها آورد.

هنوز مدتی نگذشته بود که درب خانه به صدا در آمد و غول پس از باز کردن درب به داخل حیاط خانه قدم گذاشت.

پیرزن که از زود آمدن شوهرش غافلگیر شده بود، بی درنگ پسر بچه ها را زیر تختخواب بزرگ غول پنهان کرد سپس با عجله به پیشواز شوهرش شتافت، تا حواس او را از این ماجرا منحرف نماید.

طولی نکشید که غول شروع به بو کشیدن به اینسو و آنسو کرد. او سپس در حالی که به دور تا دور اتاق نظر می انداخت، گفت:

زن، بوی گوشت تازه به مشامم می رسد.

همسر غول با دستپاچکی بلافاصله پاسخ داد:

این بو ممکن است از گوشت گوساله ای باشد که به تازگی کشته اید.

غول با صدای بلند فریاد زد:

ولی به نظرم می آید که این بو از گوشت بدن بچه ها باشد.

غول با گفتن این حرف ها سریعاً خم شد و سرش را به طرف زیر تختخواب بزرگ برد.

غول با دیدن پسر بچه ها فریادی از شادی بر آورد آنگاه آنها را یکی پس از دیگری از زیر تختخواب بیرون کشید.

غول آنگاه رو به همسرش کرد و گفت:

آه، زن، آیا براستی می خواستید که مرا با حرف هایتان فریب بدهید؟

به هر حال من از این موضوع بسیار خوشحال می باشم زیرا برای شام فردا سه تن از دوستان عزیزم را به اینجا دعوت کرده ام و باید به خوبی از آنها پذیرائی نمایم. به نظرم هر یک از این پسر بچه ها به خوبی می توانند یک بشقاب بزرگ را پُر کنند و تبدیل به غذای لذیذی برای من و مهمانان عزیزم بشوند.

غول با گفتن این حرف ها از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

او پس از لحظاتی با یک کارد بسیار بزرگ به آنجا بازگشت و با دقت شروع به تیز کردن آن نمود.

پسرها با دیدن این صحنه ها از ترس به خودشان می لرزیدند لذا در مقابل غول و همسرش زانو زدند و به خواهش و تمنا افتادند اما التماس ها و زاری های آنها هیچ اثری نداشتند. غول پس از آنکه کاردش را به اندازه دلخواه تیز کرد آنگاه یکی از پسر بچه ها را به جلو کشید، تا او را بکشد اما همسرش فوراً به جلو آمد و گفت:

همسر عزیزم، چه چیز تو را اینگونه مشوش ساخته است، که می خواهید این پسر بچه ها را عجلولانه همین امشب بکشید؟

چرا لااقل تا فرارسیدن صبح فردا صبر نمی کنید؟

شما تا فردا شب که مهمانان به اینجا می آیند، به اندازه کافی وقت دارید.

بعلاوه تا آن زمان می توانیم مقدار بیشتری غذا به این ها بدهیم، تا پروارتر گردند و با کمی استراحت بتوانند گوشت نرم تری داشته باشند.

غول بلافاصله کارش را به گوشه ای پرتاب کرد و پس از رها کردن پسر بچه بینوا گفت:
حق با شما است و کاملاً درست می گوئید.
بنابراین غذای مفصلی برای شام من حاضر کنید و این پسر بچه ها را برای پروارتر شدن در
جائی بخواهانید، تا اندکی استراحت نمایند.



غول و همسرش در واقع هفت دختر داشتند، که همگی همسن و سال "تام" قد-انگشتی و برادرانش بودند. تمامی این دختر بچه ها در یک تختخواب بزرگ و در کنار همدیگر می خوابیدند و هر کدام از آنها در موقع خواب یک نیم تاج زرین بر سر می گذاشتند. در اتاق خواب بسیار وسیع دختر بچه های غول تختخواب بزرگ دیگری نیز وجود داشت، که معمولاً به مهمانان خانوادگی غول اختصاص می یافت لذا این زمان همسر غول تصمیم گرفت که آن را برای یک شب در اختیار پسر بچه ها قرار بدهد. بنابراین به هر کدام از آنها شب کلاهی داد، تا بر سر بگذارند و شب را به راحتی و آرامش تا صبح بخوابند.



"تام" قد-انگشتی می ترسید که غول تصمیم خود را به ناگهان عوض کند و شبانه به کشتن او و برادرانش اقدام نماید لذا به آرامی و با احتیاط از تختخواب بیرون خزید.

او آنگاه شب کلاه های خود و برادرانش را برداشت و به سوی تختخوابی رفت که دختر بچه های غول در کنار همدیگر بر روی آن به خواب عمیقی فرو رفته بودند.

"تام" نیم تاج های زرین را در تاریکی شب به آرامی از سر دختر بچه های غول برداشت و شب کلاه ها را جایگزین آنها نمود.

"تام" بعد از این کارها تمامی نیم تاج ها را بر سر خود و برادرانش گذاشت و دوباره به داخل رختخواب بزرگ خودشان بازگشت و خوابید.

غول نیمه شب از خواب برخاست و از اینکه کشتن پسر بچه ها را تا صبح فردا به تأخیر انداخته است، شدیداً پشیمان شد.

غول با این افکار از رختخوابش بیرون آمد و با خودش گفت:

از قدیم گفته اند که هرگز نباید کار امروز را به فردا انداخت.

غول پس از آن به آشپزخانه رفت و بعد از برداشتن کارد بزرگی که آن را به تازگی تیز کرده بود، به حالت پاورچین پاورچین و بدون اینکه همسرش بفهمد، تا دوباره مانع اجرای تصمیمش بشود، به طرف اتاق خواب بچه ها رفت.

غول در تاریکی شب به سمت تختخوابی رفت که همگی پسر بچه ها بجز "تام" قد-انگشتی در آنجا در حال خواب بودند ولیکن "تام" چشمانش را عمداً بسته بود و وانمود می کرد که در خواب می باشد.

غول سر پسر بچه ها را یکی پس از دیگری لمس کرد و فهمید که همگی آنها دارای نیم تاج زرین بر سرشان هستند لذا با خودش گفت:

عجب اشتباهی را مرتکب می شده ام.

غول آنگاه به سمت تختخواب بزرگ بعدی رفت که دختر بچه هایش بر روی آن به خواب رفته بودند و دستش را به آرامی بر سرشان کشید و بلافاصله متوجه شب کلاه ها بر سر آنها گردید لذا درحالیکه لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

آه، تمامی پسر بچه ها در اینجا هستند.

غول بیرحم سپس دست بکار شد و در اندک مدتی تمامی دختر بچه های خودش را اشتباهاً به قتل رساند.

غول پس از فراغت از این کار وحشتناک بلافاصله کارد و دستان خون آلودش را در آشپزخانه شست و با خیال راحت برای ادامه استراحت شبانه به رختخواب رفت تا یکسره و با خیال راحت تا صبح بخوابد.

هنوز دقایقی از دراز کشیدن غول بر تختخوابش نگذشته بود، که صدای خرناس های بلند و وحشتناکش به گوش "تام" قد-انگشتی رسید لذا فوراً از رختخواب خارج شد و به برادرانش گفت که فوراً لباس هایشان را بپوشند و با نوک پنجه هایشان به دنبال وی بروند.

"تام" برادرانش را به سمت پائین پله ها برد و آنگاه همگی با سرعت و احتیاط از خانه خارج شدند.

"تام" و برادرانش خودشان را به جاده باریک جنگلی منتهی به خانه غول رساندند و با تمام قدرت دوان دوان و بی هدف از آنجا فرار کردند.



صبحدم وقتی که غول از خواب برخاست و متوجّه عمل اشتباه و بیرحمانه اش شد، به شدت غافلگیر گردید و دچار حمله عصبی وحشتناکی شد.

غول با عصبانیت تمام بر سر همسرش که به شدت گریه می کرد، فریاد زد: زودتر بروید و چکمه های جادوئی "هفت گام" مرا برایم بیاورید. من باید هر چه سریع تر بروم و کوچولوهای ورپریده و شرور را به چنگ بیاورم. آنها باید مجازات سختی را برای اینکه مرا اینگونه فریب داده اند، با مرگ دلخراش خودشان بپردازند. غول آنگاه چکمه های جادوئی "هفت گام" خودش را بر پا کرد و با عجله برای یافتن پسر بچه ها به راه افتاد.

غول غضبناک به سرعت تمامی آن مناطق را زیر پا گذاشت. او از تپه ها و کوه ها بالا رفت و جویبارها و رودخانه های آن حوالی را تماماً جستجو کرد و به هر گوشه و کنار که امکان پنهان شدن پسر بچه های بیچاره می رفت، سرک کشید و عاقبت خودش را به نزدیکی آنها رساند لذا با جدّیت بیشتری به تعقیبشان پرداخت.

پسر بچه ها که نزدیک شدن غول را به سمت خودشان می دیدند، از ترس شروع به لرزیدن کردند.

آنها به ناگهان مسیر خانه پدرشان را تشخیص دادند و فهمیدند که در نزدیکی خانه خودشان قرار دادند لذا درحالیکه غول را در حال آمدن به سمت خودشان می دیدند، به شدت به فکر پیدا کردن راه چاره ای برای فرار از این مخمصه افتادند.



"تام" قد-انگشتی شدیداً به تکاپو افتاد. او می اندیشید که آنها برای خلاصی از دست غول باید به چه کاری اقدام کنند.

این زمان چشم های "تام" به یک حفره بزرگ در زیر یک تخته سنگ بسیار عظیم افتاد و بنابراین بلافاصله به برادرانش گفت:

همگی شما فوراً به دنبال من به این طرف بیائید .



تمام برادران به اتفاق "تام" به داخل حفره بزرگ سنگی رفتند و در آنجا پنهان شدند درحالیکه چشم هایشان را بر غول خشمگین معطوف کرده بودند، تا ببینند که او اینک چه کار خواهد کرد.

غول که با شتاب به دنبال پسر بچه ها می آمد، ناگهان آنها را گم کرد و هر چه به اطراف نگریست، هیچ اثری از آنها ندید.

غول در حالی که به شدت عصبانی و در عین حال بسیار خسته شده بود، بر روی همان تخته سنگ بزرگی که پسر بچه ها در زیر آن پنهان شده بودند، نشست تا اندکی بیاساید. غول از آن همه دویدن هائی که از صبح زود تا اکنون داشته و مسافت های بسیاری را زیر پا گذاشته بود، به شدت احساس خستگی و خواب آلودگی می نمود لذا در اندک مدتی در همان حالت نشسته به خواب رفت و با صدای بلند شروع به خرناس کشیدن کرد آنچنانکه پسر بچه ها را شدیداً به وحشت انداخت.

"تام" قد-انگشتی از این فرصت مناسب استفاده کرد و به برادرانش گفت که بهتر است هر چه زودتر به آرامی و بدون سر و صدا از زیر تخته سنگ بزرگ خارج شوند و با سرعت به سمت خانه پدرشان بروند.

تمامی برادرهای "تام" به حرف وی گوش فرا دادند و فوراً از زیر تخته سنگ خارج شدند و دوان دوان به طرف خانه پدرشان رفتند.

این زمان "تام" قد-انگشتی با احتیاط از تخته سنگ بزرگ بالا رفت و خودش را به پاهای غول رساند، که همچنان در خواب عمیقی بسر می برد.

او سرانجام با تلاش طاقت فرسائی توانست چکمه های جادوئی "هفت گام" را به آرامی از پاهای بزرگ غول بیرون بیاورد و بر پاهای خودش بنماید. چکمه های غول بواسطه خاصیت جادوئی که داشتن، فوراً خودشان را آنقدر کوچک کردند تا به اندازه پاهای بسیار کوچک "تام" در آمدند.

"تام" قد-انگشتی که اینک چکمه های "هفت گام" غول را به پا کرده بود، با ده قدم توانست خودش را به قصر پادشاه که در هفتاد کیلومتری آنجا قرار داشت، برساند و درخواست ملاقات با پادشاه را که شدیداً مخالف غول ها و جادوگران بود، بنماید.



پادشاه فوراً "تام" قد-انگشتی را که ادعا داشت، خبر مهمی در مورد غول ها دارد، به حضور پذیرفت. او پس از شنیدن ماجراهای "تام" دستور داد تا گروهی از زبده ترین سربازان و افسران مسلح و جنگ آزموده اش همراه "تام" به محل خوابیدن غول بروند و او را دستگیر نمایند و بیاورند.

"تام" با کمک چکمه "هفت گام" جادویی توانست همه آنها را در اندک مدتی به محل غول برساند و در صدد دستگیری وی برآیند.

غول با شنیدن سر و صداهای بسیار زیاد از خواب پرید و وقتی گروه بسیار زیادی را به حالت کاملاً مسلح در نزدیکی خویش مشاهده کرد، که آهسته و منظم به قصد دستگیری وی می آیند، با عصبانیت و دستپاچگی از آنجا گریخت. وی از ترس جان به سمت خانه اش نرفت بلکه سرگشته کوه ها و دشت ها شد.

غول بیچاره آنچنان دستپاچه و حیران مانده بود، که متوجه بر پا نداشتن چکمه های جادویی "هفت گام" خویش نبود.

غول بدجنس عاقبت به یک منطقه باتلاقی نزدیک شد و مثل همیشه می خواست با یگ گام بلند از بالای آن منطقه خطرناک بگذرد اما به ناگهان به داخل باتلاق افتاد و تا کمر در داخل لجن های آن فرو رفت.

غول بدجنس بسیار تلاش کرد که از داخل لجن های باتلاق خارج شود اما هر چه بیشتر تلاش می کرد، بیشتر در داخل آن فرو می رفت تا اینکه عاقبت کاملاً در داخل لجن های باتلاق غرق گردید و از بین رفت.

"تام" قد-انگشتی با کمک هائی که به پادشاه در پیدا کردن و اسیر کردن غول های خبیث از خودش نشان داد، بزودی توانست ثروت نسبتاً زیادی را از پادشاه به عنوان انعام و جایزه دریافت دارد و با آنها به زندگی خود، پدر و مادر و شش برادرش آنچنان سر و سامان ببخشد که دیگر تا پایان عمر نیازی به کار کردن و نگرانی از گرسنه ماندن در شرایط قحطی و خشکسالی نداشته باشند.

